به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهانیان شد

بعالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر	قیاس کارگر از کار بردار
وصال آخر کزان کس را گزیر نیست	سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت	وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات باستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم	ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما را هست کردی	بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی رهاندی	ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی	بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم	گهی افراط و گه تفریط کردیم
ز فرمودنها کم سپردیم	بنافرمودنیها پا فشردیم
تو بگذشتی ز دستور عنایت	نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گر هم کوششی نیست	چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم	بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا را ز نادانی گزیر نیست	ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دست شهوای نفس ناخوش آهنگ	مکن بیچاره جستن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم گمراه	ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را	بپایان بر برون همراه ما را

مناجات

اگرچه کور شد زو چشم بهرام
چو سر بر ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه پر
شده چون درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ
محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چار او از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی
که تا یابد سپهر دین دوامی

دوای جان جامی دردشان باد
دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

شبی دیباچه صبح سعادت
ز دولتهای عمر افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور
بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

شمار ثوابت چرخ سیار
به بسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در ره
گوزن و شیر با هم رام در ره

طرب را چون سخنداران اراده
گریزان ز محنت و شباب

دریش آن چراغ اهل بینش
سزای آفرین از آفرینش

چه دولت شد ز بخت ایوان فانی
سزد دولتسرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مسند زمین کرد
زمین را عهد جان نازنین کرد

لبش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده چشم بخت این خواب در خواب

بیان معراج

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
دلش چون جام دائم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور
ز گفت‌وگوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا ذاتش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست
ز پرده خوبرو در تنگ‌خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

ذکر وحدت وجود

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفتگویی

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک‌فلک / برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود به هر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی / به شوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گویی / که از ما عاشقی وز وی نکویی

تویی آیینه او آیینه‌آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

اگر چون نیکوی عشق ستوده / از او صد پرده در تو برگشوده

چو نیکویی آیینه هم اوست / نه تنها گنج گل گنجینه هم اوست

بچشم تیزبین هر جا نکویست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد / بیان او زباندانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق و شروع تا آغاز کتاب بنظم بیان نموده شد

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است

اسیر عشق شو کآزاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نمی‌زد جام عشقش / که او را در دو عالم نام بودی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

نیابی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر چه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست

به لوح اول الف با تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر / به راه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی مشک برید / به تیغ عاشقی نافم برید

چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده

اگر چه موی من اکنون چو شیرست / هنوزم ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایی / که چون از جا روی ماند بجایی

صفوف اولیا قائم دگر جای | ستاده در مقام پیروی پای

گروهی پادشه با دلگشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف یک یک خلائق | بپیش تخت شه دستور لایق

چو آمد سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشایی دگر کرد

بچشمش سیمبر آمد چو یک ماه | به مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم | چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افگنده بر دوش | فدای خاک پایش صد دل و هوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس | ز طلعتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست | حلقها بر کشیده از چپ و راست

درین صحرای خورشید قندیل | فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آمد عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست

برو این پرتو دولت چرا تافت | جمال جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست | فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوب این نهالست | ز صحرای خلیل الله غزالست

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار از مهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه ز مهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

شب و روزش چو جان در پیش بودی / بمهر ذره آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی دیدن او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

بجز او کس دل غمگین نمی یافت / بجز دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان نور دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت گاهی کز مهر ورزی / بغم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف / فغان خسته از مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / زبانش بصورت شکر بجنبید

ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

یکی بند از اسحاق بودش کمربند / بخدمت بسته وی در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دور پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گشت آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم

بهر جامه جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس می کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزد ار گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر و بهانه | چو کرد آماده بروش سوی خانه
بر ویش چشم بد وش نا شست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست
برو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دیده بر هم
بپیش او چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود روشن راحت اندوز | بیوسف بود چشم پیش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زیبا مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنائی | از و کون و مکان را روشنائی
ز مه پیمایت روشن آفتابی | که از روی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است | که رخشان چشمه اش آنجا سراب است
مقدس نوری از قید جهت چون | سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن بیچون به بیچون کرده رام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر فرش نهان داشت | دگر گردش بکان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود

یقین دانند کو در کوزه می هست	از آن گردن کج و تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای حیاتش	نیابد یاد و نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت	خروس صبحگاه آواز برداشت
هما دل سحر گوشش برکشیدند	نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست	بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین	دلش از روی محراب و شکنچین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود	ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند	پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد	خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد	ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی	چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک	گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت پیشش	بدامان صبوری پای بستش
نهان شیشه از اشک در دل تنگ	چو کان از لعل لعل از دل سنگ
فرو پیچیده چون غنچه دل خون	نمی‌آمد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت	دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند	دلش چون نیشکر صد جا گره‌بند

کنون دارم تنی بیخواب مانده ... دلی از آتش تب تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش ... نباشی همچو آتش گرم و سرکش

نگاهی بودم از گلزار جوانی ... تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده ... نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی ... هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار ... چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود ... شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت صبح همگنان را ... نشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون روشن ... گل غنچهٔ خشک را مالیده بر لب

ببالین عرق از گلبرگ تر داد ... به بستر جان ز سیر و سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی ... سر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و بسر انگشت استفسار دایه گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر ... سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه ... ز بیرون باشد آن را صد نشانه

نشست از سحر و آن انگه گفتن ... که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد تو ... کند غمازی از صد پرده اش بو

زلیخا عشق را پوشیده میداشت ... بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ظهور عشق زلیخا

ولی سرّ درون آن هر دو جانی — همیشه از درون مشهود نهانی

گهی از گریهٔ چشمش آب میریخت — چه جای آب بل خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد — گل سرخش شدی چون لاله زرد

بپیوستی همه کنجی باغی — ندیدی لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها را چو دیدند — خود آشفتگی بروی شنیدند

ولی روشن نشد کان را سبب چیست — قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی شانش بدیست — همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحر سازی — ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد از معنی بپندش — که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بیتاب زیر بار عشق است

ولی کس را به پیدا نیست یادش — نخوابش گوئی این آفت رسیدش

رهی بست از گمان هر کس خیالی — همیکردند با هم قیل و قالی

ولی سرّ دلش ظاهر نشد — سخن در هیچ چیز آخر نشد

از آن جمله فسونگر دایه‌ای پشت — که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم صحبت ز معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق

خواب دیدن زلیخا بار دوم

همان صورت که اول شب به خرگاه / در آن باغ رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش افگند / ز جا برجست و سر در پایش افگند

زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نورت آفرید است / ز هر آلایشی دورت آفرید است

ترا بر جمله خوبان سروری داد / به لطفت آب حیوان پروری داد

رخت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوانت دام افگند / [illegible]

تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل شکرریز بگشای

بگو با این جمال دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهر کان کدامی / گرامی شاهی ایوان کدامی

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم من تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر وفای من نگهدار / ز بی عقلی رضای من نگهدار

مکن دندان سپید گوهرت را / مسا از الماس بیده گوهرت را

ترا از سر اگر چه سینه خست / نه پنداری که زان غم فراغست

مرا هم دل به دامت بسته بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته دانی

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کش شنیدی
سر آن ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقتی آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی کشور ملک مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تختهٔ کشورستانی ست / ز شاهی خواستگاری نشانی ست
بهر جا رو نهد آن خسرو خور / بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که رو جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در ره درآرام / دعای او کند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی رزم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد صبا بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

رفتن زلیخا بسوی مصر

مقطّع تا نه از صندل و عود ❊ مسلسل لوحهای او ز ...
مرصّع سقفها چون چتر جمشید ❊ ز رخشان قبّه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه زر ❊ ز مسمار زرش آویزه دُر
فرو هشته بر او هفت دیبا ❊ به رنگ لیلی و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند ❊ به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری ❊ روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر ❊ سمن بوی و سمن روی و سمنبر
روان گشته به گرد نوبهاری ❊ ... آورده یاری در رکابی
به هر منزل که پا شد آن حشم را ❊ خجالت داد بستان ارم را
ز دامان ... تنگ تابان ❊ گل ایشان جلوه گر از ... تابان
... ❊ شکسته خویشتن گرد و تمامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری ❊ گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی ❊ ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار ❊ بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند ❊ به سوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد و دل از بخت خوشنود ❊ که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن ❊ غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است ❊ از آن تا صبح چندین ساله راه است
به روز روشنش شبهای تاریک ❊ همی ماند تا شد مصر نزدیک

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ‎ ‎ ‎ پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند ‎ ‎ ‎ برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور ‎ ‎ ‎ کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه ‎ ‎ ‎ دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان برد از کفش شوق دیدار ‎ ‎ ‎ بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم ‎ ‎ ‎ کزین بیش صبر دشوار بینم

نباشد شوق را زان گزارش بیش ‎ ‎ ‎ که همسایه شود دیدار وفا کیش

چه گیرد آب بر لب تشنه جایی ‎ ‎ ‎ بسوزد گر نه تر سازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید ‎ ‎ ‎ بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ ‎ ‎ ‎ دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی ‎ ‎ ‎ برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاریم افتاد ‎ ‎ ‎ بسر نابرده دیواریم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم ‎ ‎ ‎ بجست جویش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد ‎ ‎ ‎ عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم ‎ ‎ ‎ ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد ‎ ‎ ‎ طلوع اخترم بدبختی آورد

فشاندم تخم نخل خرما خار بر داد ‎ ‎ ‎ فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار ‎ ‎ ‎ فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن ‎ ‎ ‎ سنان خار زد چنگم بدامن

به پیشان تا به دیر مهی اری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی نالید و از درد بر خاک
درآمد صبح بخشایش پر آواز | سروش غیب ناگه داد آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار | که زین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن | و زو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت | که زو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش بود ز دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش او ند سوزن | چسان گردد بخار انجیه افگن
چو باشد آستین او دست خالی | نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن غم را میان بست
ز غم خوردن همی بی غم نمیزد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد
برو می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب

ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخواب اول ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی | گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بر آن داغ غریبی
چه باشد یا نگاهی چاره زیست | معاذ الله چه باشد با نگاه ایست
منه بر ره دگر دام فریبم | میفگن سنگ در جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی | ز دیدار آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی کی باشد این آخر چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن شب پرده را آمد فرو هشت
برآمد بانگ ده دانان تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری | بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر و صاحب نثاران | چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس کز هر طرف گوهر فشان شد | عماری در در و گوهر نهان شد
همی آمد ز گوهر زیر هر دم | در آن ره مرکبان را زیر سم
چو گشتی سم اسپان آتش افگن | ز لعل و نعل بود سنگ و آهن

آوردن عزیز مصر زلیخا را

که یارش از کدامین ره درآید
چه خورشید طالع شود چون برآید

بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشی کنم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

خبرنامه راستا کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون بخوبی سرفراخت
دل یعقوب با او مشغوف و ساخت

میان مهروش دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست

گلستی بادی آنسان لطف پایش
که بودی تنگشان هم در پیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو مسکان صوامع سبزپوشی
ز جنبش تیز و چابک پر خروشی

پی تسبیح هر برگش زبانی
بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زرین فیروزه کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

بیاید تازه شاخی بردمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده | ولی بگشوده با پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چه چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | به لب تنگ شکر را شوری افگند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتا ای شرمنده تو | چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکسر در تعظیمم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خبر با اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند | درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خبر را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | بپادی سلسله زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه | نهاد آن راز با اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو لب گشت | به اندک وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان جز دو لب نیست | گمان سر بگذرانیدن ادب نیست
نشان سر کز دو لب افتد به بیرون | درون ها دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگه دار

چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که می‌خسپند خیزند
حسدورزان به یوسف بامدادان | بفکر کینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان سوی آن یوسف پی میش
پدید از پدر اسرار بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوع کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نو پدیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کنیش همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب | قفا پیچیده از رقع و ملعب
گهی با او ره صحرا بگیریم | گهی بر پشت کوه پیشه گیریم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین ز خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله زاری اسب تازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیمش از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله را چون برانیم | ز یک سو گرگ را از ره درانیم
بعیشش بینوا شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
زند گرچه هزار انجوبه سازی | نخندد طبع کودک جز به بازی

بسان کبک زده ... زده در میان سبزه یوسف علیه السلام را خرامان سازیم ... باشد که طبع یوسف علیه السلام خوش شود و از اندوه وطن آزاد گردد ... بدانکه همه فرزندان حضرت یعقوب علیه السلام سوای ابن یامین در شام متولد شده بودند ... ابن یامین ... نام مادر یوسف ... قوله انجوبه ... کار عجیب

بکار و خدمت آمد سست پیوند	بهر چه گفتمش نخستین گیرد و پند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است	فروشمش اگر چه خانه زاد است
چه گیرد بنده ای بر بندگی پیش	ز نیکویی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش	نداری از بدی تا پیچ پیچش
درین معنی ازین بیش می نگویم	بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از جیب کشیدش	به اندک قیمتی ز ایشان خریدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد	بفلس چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند	بقصد مصر در محمل نشستند
زیانکاران که جنس جان فروشند	چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار ازو بی	متاع جان به یک گفتار ازو بی
ولی این نرخ را یعقوب داند	زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خرد شاد	ستاند زر کشیده در بهی چند

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و فرستادن شاه عزیز را باستقبال

چو مالک را ز لطف دوست بی رنج	فرو شد پا ازان سود و بگنجی
همی آمد بر وی آن دل آرای	دران ره هر زمان شادیش افزای
بپوشید جان همی پرورد و می رفت	دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره و ریگ	میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک نیک از سفر باز	بعبرانی غلامی گشته دمساز

بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار دلم امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد | چراغ جمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی | کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام | که گیرد در پناه سرو او آرام
کمند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا گر دور از وی حال یابی | رسد بیشم بدین اقبال یابی
چو دایه آتشش را دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم شب پیش روز خود نهان دار
صبوری پیشه کن ای روزگاری | مکن جز صبر پیش امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا ویرا بقیمت و چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت

خریدن زلیخا یوسف را

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند بگرفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خوان شاهی رش / بیابی از درست شهریارش

خریداران دگر نرخش براندند / بنزلگاه صد بدره رساندند

بران افزود و قیمت دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران هم نامیه یکساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفائس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / ببین انبوهی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / بده بر مالک این قیمت بیکجای

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نیاید / ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

که بودم گمرهی در ظلمت شب	رسیده جان ز کفر اهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی	نکوی دولتم بنمود راهی
گر بودم خفته بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من	بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد	زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار	که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم	چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد	طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم	بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس سود بیند	که عیسی را دهد خر مهره چیند
اگر خر مهره را پدرود کردم	به عیسی این چنین شد سود کردم
بشعر گفت این اسرار میبیخت	سرشک از چشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف لاله میسود	ز داغ هجر خار غم آل میسود
گه از هجر گذشته یاد میکرد	بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شد و دران آئینه دید جمال حقیقت و از مجاز بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش	ز جان آرام برباید ز دل هوش

ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن‌ها ز خزاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هویی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف | خبر پرسان چو از آنگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک | چو جان آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس هوشیاری گرد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد پیشش کرد آغاز | جواهر بست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست | بدین خوبی جمالت از که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خوشه‌چین مه خوشه‌چینت
که امین خامه نقش تو پرداخت | که امین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را | که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آیش درین بستان که آورد
بسرو تو خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت

خدمتگاری زلیخا یوسف را

بهر صبحی که روز نو دمیدی | ز پوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآیین دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لعل شکر از یک کمربند | میان خود دگر چون نی قند
چو تاج زر بفرق او نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون پیش تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قامت آن سرو آرا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر چون تو کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبرین دام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمه چاشت | بنعمتها نه خور روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلوایش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام

بلی عاشق همیشه جان فروشند / بجان در خدمت معشوق کوشند

بمژگان از ره او خار چینند / بچشم از پای او آزار بینند

بچشم جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

ز درد آتش دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / رسید از زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چنان جنگی که گرداند نسیمش / که هر یک جانبی بیند مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گر آن سو باشدش خوش گوید این سوی

بیک منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بیقراری از که داری / بجو در سینه داغ که داری

بگفتا من نمیدانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست

گرت مغزی و رنگی هست از تست
ورت بوئی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

که تا نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان از تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در خواهش او کاهش خویش

چه خواهد جان وی بر لب آرد
ببوسد خاک او را جان سپارد

چه جوید دل کند دل از تن خون
دهد در رهش ز راه دیده بیرون

چه گوید خیزد از سر پای سازد
بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه
وگر خواند نه پیچد سر چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را
شبانی لایق است پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی
همیزد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا چون دریافت
بتحصیل تمنایش شتافت

نخستین جست استادان آن فن
که کردند از برایش یک فلاخن

پس آنگه چون خرد از زر تافتندش
چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزوئی
که گنجاید در او خود را چو موئی

چو نتوان بی سبب ره بر وی بست
ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

تمنا کردن یوسف شبانی را

وگر سفت این اچون سپندم	که یک مو تار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب زیور	چو مژگان خودش از در و گوهر
بپتش گر فتادی لعل خوش رنگ	ز بیقداری فگندیش چون سنگ
ازان پس داد فرمان تا شبانان	رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند	که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده	ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ریحان پشم شان چون موی زنگی	ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گرانبار	برو از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرانان	تو گوئی موج میزد سنبل و غنن
برو زو موج باد از سرفرازی	گرفته سنت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده	بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر پیشش عقل و جان را	سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو چندی دید بیدل دل فگاری	نگیرد کار او هرگز قراری

اگر بود ملکت نقد وصالش
به نسیه عشق بازد با خیالش

و گر خونش بود از دل چکیده
که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

و گر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
بجز خوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجویی
نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی
ز دیدن هم است طبع او بلندی

بآن آورد روی جستجو را
که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد
ز سروش با کنار آرام گیرد

بنظاره گی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ

نخست از روی گل دیدن شود خشنود
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره
ولی میکرد ازان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میبود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی
ولی میداشت یوسف زو فراغی

زلیخا را بدان فرخ لقا دشت
ولی یوسف نظر بر پیش پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

ز بیم رفتن روی او نمی دید | نهانی رفتن سوی او نمی دید
نیارد از عاشق آن پری چشم | که با یارش نشستی چشم بر چشم
ز عاشق وصل جستن شکر دستی | نباشد جز به امید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | ز رشکش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این محنت سر آمد | به بانگ فرقتش از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد | گل خندش به رنگ لاله زرد
به دل زاندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بو | جز از پنجه که بشکستی بدان مو
بسوی آینه رخ کم گشادی | مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز لبش گر دل فشاندی جان تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم به چشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی جا بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشکش گرد گل از سر می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوائی کشیده | ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سر سر فرازی | چرا با بنده خود عشق بازی
به معشوقی چو خود شاهی طلبدار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عشقی که داری | بوصل چون تویی سر در نیاری
زنان مصر گردانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشایند | چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه | نه زایشان در دل او داشت خانه
کسش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه ورد دلش فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن سبکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بلاغ عشق | که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی هرگز نبود امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی بی مشاهده شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر بلا چیست | نمیدانم ترا اکنون چه حالیست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه سوزی زین بی آرامی خویش
در آن وقتیکه از وی دور بودی | اگر پیوسته مضطر بودی
کنون زین وصل ای جان جهان چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این بخت و داد | که معشوقش بخدمت سرنهاد است
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
همی لائق بتاج پادشاهی | ز فرمان تو سر گر چه خواهی
بدولتش خرم و دلشاد می باش | ز غمهای جهان آزاد می باش

بچاه غبغبش چون کام خواهم	بچاه غم کند آرامگاهم
برنگم ز آستین او که پیوست	ببستان یافته بر ساعدش دست
زد اما نیش زنبور حسد چاک	که تا شد نیش آن لبش روی برخاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم با این و رازی	چو دید از دایه رسم دلنوازی
بگفت ای از تو صد بارم بوده	بهر کاری هوا دارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن	ز غمخواریم بهر غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش	زبان شو شمع وار از من بگویش
گرامی سرکش نهال نازپرورد	رخت از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز	نورسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل آبی سرشتند	درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ	سهی سروی تو اش خواند گستاخ
عروس مهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن	ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست	پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک نیسان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان والابیست | فتاده در کمندت مبتلابیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دید در خواب | وز آن عمریست تا بنده و بیتاب
گهی چون آب در زنجیر بوده است | گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
به بویت کرده است نقد زندگی گم | ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بروی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود در سوز دلش آرام گیرد
بقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازد بپایت | رطب چیند ز نخل و از بابت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی

رفتن دایه به سوی یوسف و لطف نمودن زلیخا

چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز | مشو همره فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که پیچم سر ز فرمان خداوند
زبون فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده است | امین خانهٔ خویشم شمرده است
نیم چون مرغ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
نبیره سر اسرائیل دارم | بدل اثباتی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام را ز باد روی نهفته | ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد انده این قوم باهم
زلیخا این هوس دور از سرم دار | دل خویش مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب بر ریخت

خرامان ساخت سرو سیمتن را | بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر چالاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یک قطره خونست
جهانی را بعشق توام غرق | که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد رگ را گر گشاید | بجای خون همه مهرت برآید
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون ببینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار | شد از لب بحر چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند | بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل میدمم خون زین سخن | که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست | بشرکت ملک معشوقیش دورست

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

نمی‌خواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی با خود انباز

به رعنائی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست بازد

به زیبائی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور به اوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو شمع ار سر بر آید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز سر داده فراغم

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

نه من از جان فزون دارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد / به هیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید پادشه آن بنده را کشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

مرا به گر کنی مشغول کاری	که روزی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر برنتابم	ببسته جهد حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند	بکاشتن همانیست شاد گردند
ز بندگی خدمتشان خاطر شود شاد	نگردد بنده‌ای بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر	که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جا بنده کاری آید پیش	بود آنجا بپا صد کار کم بیش
چه خوش باشد که ایشان را گذارم	بهر کاری ترا در پیش دارم
بود پا از برای ره سپردن	نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو دیده بر خار بنشی	اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید زو گفت	گرامی جان و دل با مهر بسرشت
چو صبح از صادقی در مهر و بیم	قران دم چند بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خاطر گذاریست	خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش	نهد روی رضا در خاک پایش
از آن یوسف همیداد این سخن ساز	که تا در خدمت از صحبت کشد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور	بخدمت خواست تا گردد از و دور
خوشش آن غیبه که از آتش گریزد	چو نتواند که از آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ همراه ساختن سایبان

چمن پیرای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی | که زو بر دل ارم را بود داغی
بگردش از گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم گشته گستاخ
خیابانش ز قدم برده امن سرو | حمائل دستها در گردن سرو
شکفته گل ز غنچه در عماری | بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بن را صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز جنبش نیم روزان | ز زرنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش لرزان | طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم

نوشته بر شیخ و بران مخفی نخواهد بود که چه مایه دور از مذاق و خلاف مقام ست ۱۲ مرتضی بیگ سلمه الله تعالی

ازان لوح مجدول خرده دانان ‌ ‌ ‌ رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخ خوش چو خوبان نازپرورد ‌ ‌ ‌ برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده ‌ ‌ ‌ گره از طرهٔ سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان بهم خوش ‌ ‌ ‌ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور ‌ ‌ ‌ دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق اندک ‌ ‌ ‌ بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی ‌ ‌ ‌ نه از زخم تراش آنرا خراشی

نه آنرا بند پیدا و نه پیوند ‌ ‌ ‌ شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده ‌ ‌ ‌ که بی بند دست پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ ‌ ‌ ‌ چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر ‌ ‌ ‌ یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد ‌ ‌ ‌ ازان یک شیر نوشیدی ازان شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی ‌ ‌ ‌ برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد ‌ ‌ ‌ بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی ‌ ‌ ‌ که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت الوان ‌ ‌ ‌ نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سیمین بر ‌ ‌ ‌ همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا ‌ ‌ ‌ پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بکفش گاهی سیمین پایمالت ‌ ‌ ‌ همه زرین تبان کردم حلالت

اگر چه پیش تو بر توجه ام — وزین معنی بغایت تلخکامم

بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای زرین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جائی طلب دارد بتازید — بجانبازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید که شد اول خبردار

همی شد گو نیا چون نا شکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافتد پسند او از آن خیل — بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بپالیش — خورد بر از نهال آرایش

بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را ز تخت نشاند — نشاط جان و دل پایش نشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بنهاد — بهر تن راه وثاق خویش بر داد

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوشنود و خوش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف

دل یوسف جز این همت نمی خواست | که گردد راه ایشان بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی دفع شک ایشان یقین گفت
نخستین گفت کای پاکیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین محنت ره خواری سپوئید | بجز آئین بیداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدایست | که ره گم کردگان را رهنمایست
گل ما از نسیم رحمت سرشت | ز دانائی دران گل دانه کشت
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستانسرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر شیوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که دادست سر برای سجده دادن
چرا او را نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل سنگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب بر ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | وزان جمله شد زبان شهادت تزئین
خوشا شاهد که سر کردی به انگشت | بدست آرد بهر تیغی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت

چه با آن گشته سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند

بدو گفت ای تو آن گنجینهٔ تن من — چراغ افروز جان روشن من

اگر از جان هم زنم پروردهٔ تست — ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می‌بینی رسیدم

ز هجران تا بکی رنجور باشم — از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد گر طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی

چو زینسان با ویگانه ست با من — چه حاصل زانکه همخانه ست با من

بسر آن معشوق کز عاشق نفورست — بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد — که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند — که رباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بجنبش زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکر خا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین گشتی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگار دلستان کن

ز جبهه نما و آشنا سوی خود تاب
بهم از آتش مهر انوری خود یاب

بر شتاب آر این نخل رطب بار
براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم در خم کمندی
بپایش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او باز
چو چوگان سوی خود سازش سرافراز

ملب از خنده شهد فشانی ده
وزان شهدش بگو و چاشنی ده

بر آور مشک خال از گل نه
ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم
که از یوسف چه می آید بر رویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز
چسان جلوه گری وی کنم ساز

اگر صد گرده ام از در نه بیند
وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو سرمه نور دید گر فزایم
بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی
بحال من رسیدی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست
بلای من بی پروائی اوست

اگر آن دل با پروا مرکردی
کجا زینگونه نا پروا مرکردی

جوابش داد دیگر بار دایه
که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاد است کاری
کزان کاری رسد گیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار
که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم کاخ بنائی
بگویم تا در وصلت کشائی

بهر وضعی سوی از طبع نکوش	گشاده شکل قبه با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزبان مر روی بشنید	در آغوش خودش هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت	شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی	برآید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را از آن دا	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان بگشاد دست تصرف او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن زلیخا خانه را که در وی تصویر یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دست گستاخ
بدست آورد استاد هنر کیش	بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی	قوانین صدرا بنمائی
چو از پرگار بودی خالی انگشت	نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان	ز تشکیک حی اقلیدس هراسان
چو بهر خط طبعش مسطری خواست	بر آن کاری مسطر شدی راست
پی سنجیدنی بر طاق اطلس	بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ	ز خشت خام گشتی نرم‌تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی	هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن	نمودی جمله در یک دم ز ناخن
به نقش آفرینش چون دمی کرد	شدی زخامه لوح هستی آرا

اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دو پایش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری / درخشنده به هر جا ماه و مهری
عجب بینی مهی چون هیکل / زلیخا یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر سروی هوادار / چو دو فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلبن نشیمن شان بهم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جای گشته / دو گل با هم نهند از خفته
در آن خانه نبود اصلا یک جای / تهی زان دو دل آرام دلارای
بهشتی دیده در دیده گشودی / ز ادل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / به یوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر نوبت که آن بتخانه را دید / دم مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان / شود زان نقش حرف شوق عیان
از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریر / جمال افزود از زرین سریر
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش هم برآمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایست الا یوسف و بس

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه

بلی بی روی جانان گر بهشت است ❊ بچشم عاشق مشتاق زشت است

بدان شد تا که یوسف را بخواند ❊ بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد ❊ بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد ❊ بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست ❊ وزان سیلاب آفت بر خود خواست

نه زیور ها نبودش احتیاجی ❊ ولی افزود زان خود را رواجی

بخوبی گل بسی تنها سمر شد ❊ ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد ❊ لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت ❊ هلال عید قوس قزح ساخت

نه گیسو بست موی عنبرین را ❊ گره در بست کز رو مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ❊ ز عنبر داد پشتی ارغوان را

بکحل ساخت چشم از سرمه ناز ❊ سیه کاری بهر دم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال ❊ بجانان کرد عرض صورت حال

که هست آتشی در دل فگندست ❊ بر آن آتش دل جانم سپندست

بهندی طفلی شد از نیل چون نیل ❊ که شد مصر جمال آباد زان نیل

نبود آن خال نیلی بر رخ آن ماه ❊ که سیلی بود بهر چشم بدخواه

نگه مشاطه دید آن نرگس مست ❊ فتاد انجاش میل سرمه از دست

بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ ❊ کز آن دستان بلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد او را خرده کاری ❊ کز آن نقشی بکف آرد نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد — بجانان اشک عنابی خبر داد

بصنعت فندقه هلال منقارا — ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالے — نشاطش بخشد از عید وصالے

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه با او ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر — لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن و جیب گل رشک چمن کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل — بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب بی در آن از نقرهٔ خام — دو ماهی از دو ساعد کرده رام

ز دستینه دو ساعد دید رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بنرگس دیده جنبش بیاراست

بپا چینش با هزاران نازنینے — بجولان آمد از دیبای چینے

نهاد از لعل سیراب زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه

بجست و جوی یوسف گشت ناشاد / پرستاران پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد چشمی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور / جبین طلعتش نوری علی نور

ازو یک لمعه روشن جهانی / وزو یک حرف سرّ سود و زیانی

زلیخا را چو بر دیده وی افتاد / ز شوقش شعله گویی در پی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده‌ای تو / بهر احسان و لطف ارزنده‌ای تو

بطوق منت گردن فرازم / به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز / زبانی در سپاست باشم امروز

که از قانون احسانت کنم ساز / که تا باشد جهان گویند ازان باز

به نیرنگ و فسون کز حد بدر برد / باول خانه زان هفتش درون برد

ز زرین در چو داد اندر گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب کشاد / ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خوابم از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بچشمهای خودم بیگانه کردی

نظر بگشاده در نظاره تو / بدین شورش شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن وی تو شادم / ز بیبرگی تو بس نامرادم

زبیروئی گذر روئی بمن کن | ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فگنده | که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بر و قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا نعره برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناز تا چند | بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزانه در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیست که در بانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رو بتابی | بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست | بعصیان بستن عاشق گری نیست

بران کاریکه نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا | بدان دستم توانائی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر پیکان آه آتش بسینه زد

بدینسان ز افسون و فسانه | همی برد او ازان خانه بخانه

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه نو تعمیر

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او راه چست / گشاید کار خود از هفتمین بست

بلی نبود درین ره نا امیدی / سیاهی را بود روزی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود ازو خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

گرای یوسف بهفتم / ز رحمت پا درین روشن حرم

وزان خرم حرم کردش / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان و دشمن

در آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل بسته با آن / نهاده دست خود در جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش

خواستن زلیخا از یوسف مقصود

بحق آن خدائی بر تو سوگند — که باشد سر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت — باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را سر پیش بینت
بابروی کمانداری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت — بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش — بآن شکر که میخاید دهانش
بمشکین نقطهات برگ گلرنگ — بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت — بباد گرمم از سوز فراقت
بهجرانی که زیر کوهم از وی — گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم — باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو — ببوئی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما بمن سیر — مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده — ز جان دادن مرا زین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد — که نامد با تو کس از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ — مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عجزی عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت
فزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشقت دشنه ام اندر گردن آویز | وگرنه برکشم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت خالی بگردن
کشیم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
شوم برتن زجان داغ جدائی | زحجت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک | شود پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از برق خنجر
ولی از آتش غم برق و تاب | بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جا بجست | چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که چون شدی بیارام ای زلیخا | هنوز بیچ و بازکن کام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن | زوصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | زیوسف چون بدید آن مهربانی
گمان شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
زدست خود روانی خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد | زساعد طوق وار ساقش کمر کرد
ببیشینا و کش جان هدف ساخت | زشوق گوشش تن با صدف ساخت

زلیخا چون بدید این [illegible] | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
زبون رفت از کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان خراش جامه در چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
کرد آه و بلا از بی اقبالی بخت | که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
نگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد بر پر و بالش ره پرواز
زبانی کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت عاجز و رنجور | فتاده اندر او خویشتن دور
زکف جانم گسسته همچو تارش | گسسته مرغ امیدی شکارش
گسسته تار از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز

زلیخا با گروهی از خاصگان خود پیش آن حضرت علیه السلام

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی‌اندیشگی کرد / درین پرده خیانت‌پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو / که کرد این کج‌نهادی راست برگو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت سراچه خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بحرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی سکینه در برآورد

شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاده در پیراهنش چاک

افشای راز کردن زلیخا

گشاده چاک پیراهن وهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | پی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
ز دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نشاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان بدی کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید | چو مو از گرمی آتش به پیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر و ... سوگند خوردن ... کذب ... راستی کرد

بداند هر که بشناسد چپ است | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پی ام سر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید گه ز پشتم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بر و نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند | رود بر مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی دران خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا بادی جز این کاری نبوده است | برون زین کار بازاری نبوده است
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک سر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون فتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند شوخ سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشی سوگند خواره

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

فغان زد کای عزیز آهسته باش … به تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف … به لطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند … سخن با او به قانون ادب راند

که ای ناشسته لب از آلایش شیر … خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت … که آنرا پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز … که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی … که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین بر تازه گلهای بهاری … که خندان خوش شد از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی … بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره … که پیراهن چسانش گشت پاره

گر از پیش است بر پیراهنش چاک … زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی … همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او … بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا … نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد … روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را … ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید تو بودست … بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کید است این که پیش آوردی آخر … چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی … طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بجود این ناپسندی — وزان پس تهمت آن بر وی فگندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را که کید زنان خوار — بکید زن بود دانا گرفتار

زلیخا زن کسی عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین — ز خجلت روی در دیوار بنشین

که گر گرم است هنگامهٔ خویش — بشوی زین صفت ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار دربند — بهر کس گفتن این از مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو — که روشن گشت بر ما پاکی تو

فهم از راه غمازی بدر نه — که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه — بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین — همه خوبی خوش است اما نه چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی گشاید — ز خوشخوئی به بدخوئی رسد کار

تلطف درکار زن چندان [illegible] — که افتد رخنه در ستر نکوئی

بیان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه — بود کاهل تنان را تازیانه

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بهار نور و ظلمه آمیز کرده
ز زرین خوان منقش مطبخ خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
ز طعم و بوی خوش زان کاسه خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
ز دور وا خورده هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان ام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر حسنش لب و شیرین
برای فرش و صحن می فگنده | هزاران خشت زرپالوده قنده
دهان تنگان لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها | بحلوش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادر بین تصور | که آب آید برون زانسان ز شکر
ز تازه میوهای سیراب | سبد با غبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاووسان خرامان
پریرویان مصری جامه بسته | کمربندهای زرین خوش نشسته
ز هر خوان آنچه بایست خورده | ز هر کار آنچه بایست کردند
چو خوان برداشتند اینش | زلیخا شکرگویان ز خوانها
نهاد از طبع حیلت ساز بنیاد | ترنج و گزلکی در دست ایشان

بیاب گفت کز لکی در کار خود تیز / بدو گفت ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع / پی صفرائیان درمان نافع
پریشان گفت لیس آن نازنینان / بزرم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زنیسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پرنور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی / بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم / رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان از روی صفراست
بریدن پی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم / به پیش قد رعنای تو افتم
بود غمخانه دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
زخود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو

قوله ترنجی رنگ — او را مه صفرا — یعنی زرد و فاقع — یعنی بسیار زرد — و صفرائیان کسانیکه در مزاج شان

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

گرفتم اینکه در چشم تو خوارم ... به نزدیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری و بی اعتباری ... ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست ... نمک ریزی بر آن کار لب تست
بده رو در وفاداریم نمک را ... نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم ... دل یوسف به بیرون بدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست ... چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرود آویخت گیسوی سمنبر ... به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک تاری ... کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد ... ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ ... عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر ... ز هر جوهر نثارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر ... بهر دو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب بر وی حمایل ... بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه ... کنیزی از پیش زرین عصابه
بیکی طشتش بکف از نقره خام ... بسان سایه او را گام بر گام
بدینسان سرو قدش چابک و چست ... نخست از جان شیرین دست بشست
نیاید بیش ازین گفتن که چون بود ... که از درج صدف کان در یتیم بیرون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... ز گلزارش گل دیدار چیدند

یک دیدار کار از دست شان رفت
زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ است ستیزد
ز سر بندش برون شنگرف ریزد

یکی پر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول وان سیلی پر از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست
برآمد بانگ ز ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
که دیدم سرزنشها را نشانه

ملامت گر شما را جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او سر بکارم در نیاورد
امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن من خواندم او را

اگر ننهد بکام من گر پای
ازین پس کنج زندان سازمش جای

ز تشویش زیان زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گزاری

ز زندان تو سرکش نرم گردد
دلش زین رنگ خوی گرم گردد

بگیرد مرغ وحشی چند دان رام
که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون ویش بدیدند
لبا کفها که از شوقش بریدند

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

چو یاران ازو یاری دید آشد — درین کارهم مددگاری نماید

همه چنگ محبت ساز کردند — نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست — دران اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد — که بیند دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری نیست — جمالش حجت معذوری نیست

نه زیر چرخ کس پیدا نگردد — که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو — درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید — بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت گرم بادش — وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس سوی یوسف رو نهادند — سخن را در نصیحت داد دادند

بگفتندش کای عمر گرامی — دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است — گلی بی خار چون تو کم شکفت است

درین پاکیزه جیبش صدفهاست — بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی پایهٔ خویش — فرود آید کسی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در دست ای پاک — همیشش گه کهی ایمن زین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن — اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رسا کن — ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی‌حاجت ترا گر حاجتی هست — کمش از حاجت حاجتوران دست

ببین آن دست حق خدمت گوش — حقوق خدمتش را فراموش

نیاز او نگر وز حد مبر ناز / ازان تیر سهم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دل / بخواهی دست از سر کشتن او

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظالمان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر یک آز زنده را

درو نگشاده دست از صنع استاد / نه راه روشنی نه منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی

هوایش مایه بخش هر وبائی / زمینش کشت زار هر بلائی

سیاه و تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه سر سفره بی آب و نانی / نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل سخت روئی چند در وی / هجاور تلخ گوئی چند در وی

در ابرو چین بی آزار مردم / ز بس چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چون تو دلربائی

خدارا بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای

قلمسان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا زوی ملالی ‌‌ ‌ که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش ‌ ‌ نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم ‌ ‌ سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا ‌ ‌ زخجلت لب فروبندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم ‌ ‌ زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان ‌ ‌ پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتش زره دین و خرد نیز ‌ ‌ نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ‌ ‌ بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات ‌ ‌ که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان ‌ ‌ انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی ‌ ‌ حصار آفت هر ناپسندی
عجب وامانده ام در کار اینان ‌ ‌ مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم ‌ ‌ که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور ‌ ‌ ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را ‌ ‌ زکوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آید از ایشان جای بر من ‌ ‌ نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان [illegible] خداوند ‌ ‌ دعای او بزندان ساختن شد
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه ‌ ‌ سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان ‌ ‌ ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بیهوده دستان — همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش — بسی زان بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن چشمه رشید گشتند — ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند — بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم — بنوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود جز مرادی — نیابی هرگز از وصلش مرادی
شنیدیم از بدگویی سخت کشتی — زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر از سختی فن او
چو کوره ساز زندان را بر او گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد — از و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان — شنید از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این قصه بیرون ریخت یک شب

...م زن مقام سازگاری — مرا از غم رهان و از خواری

...م دهی کامت برآرم — باوج کعبه پایاست برآرم

...صد در محنت گشادست — پی زنجیر تو زندان ایستادست

...م خرم و خندان نشینی — از آن بهتر که در زندان نشینی

...ن بگشاد یوسف در خطابش — بداد آن‌سان که میدانی جوابش

...نجا از جواب او برآشفت — بسهنگان بی فرهنگ خود گفت

...زرین افسرش از سر فکندند — کهن پشمینه اش در بر فکندند

...هن بند بر پیش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

...مان علیمش بر خر نشاندند — بهر کوی ز مصر آن خر براندند

...نادی زن منادی برکشیده — که هر سرکش غلامی شوخ دیده

...یرد شیوه بی حرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجه خویش

...و لائق که همچون ناپسندان — بدین خواری برندش سوی زندان

...ی خلقی ز هر سو در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا

...که زین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته

...نکو رو میکشد از خوی بد پای — چه خوش گفت آن نکو روی نکوارای

...که هر کس را جهان نیکوست رویش — لبی بهتر ز روی دست خویش

بصورت سرگذشت آمد سرشتش — بدست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکوئی نیاید — ز نیکو نیز بد خوئی نیاید

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

اسیری کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا و شوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد	عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد داد نعمت‌شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمرے بگذراند	نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران اسیرست	بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد	چو شمعش تن گداز جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان	گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه	به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد	گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
چو تنگ آمد در آن زندان دل او	یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل آن که بر عاشق زار	که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند	کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل	بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید آن گل گلشن خویش	چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک	چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود مے‌گشاید	که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند	چو سنبل موی عنبربار میکند

یوسف زلیخا

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست
بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر نبود صحبت در میان نیست
جدائی ناخوشست اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
بتنگی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر میشد پاسبان وار
کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میکرد
بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر میجست
ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیزیکه ممکن باشدش میجست
سببها بهر مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش
همیگفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت آنچنان باد از جدائی
که هرگز نایدت یاد از جدائی

زیانی با خود این بیخودی چیست
خردمندی گزین بیخودی چیست

دل ما را ز غم خون میکنی تو
که کردست اینکه اکنون میکنی تو

ز بیش خو کن که هست تدبیر این کار
شکیبائی بود تدبیر این کار

تو بیصبری فتادی در تب و تاب
بدین آتش بریز از آب صبر آب

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو گردد صرصر محنت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن لایق باشد که در دامن کشی پای	نشان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد	قوی تریایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد	صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در	بصبر از لعل گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون	زخوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده	شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن	کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبر که گردد عاشقش پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر	نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم	ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق زان شد ز اشک او جگرخون	وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه نالهٔ جانسوز بر داشت	همان آه و فغان و زیر و داشت
چو روز اندر شب آمد روز عاشق	بشب گردید فزون تر سوز عاشق

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

قوله گریه الخ ای چون شب شد زلیخا همان نالد گریه که در روز میکرد آغاز کرد ۱۲ کشف

قوله چو روز الخ ای هرگاه روز عاشق

ناصح از گفتار نصیحت خاموش گردد عاشق آن نصیحت را فراموش کند و باز بر سر همان حرکات بیصبری خود رسم آید ۱۲

قوله چو در زندان مغرب یوسف الخ کنایه از آنکه چون آفتاب غروب شد ۱۲

قوله زلیخا راغم الخ

ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود در سیاهی — شبش گرد و سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آن دم که آید — برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون

ازان شب مادر که برخوردار باشد — که انسان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی‌صبری خویش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبستانش بی‌ماه ماند و خانه بی‌نور

چو نبود روی جانان پرتو افگن — بمشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نخفتی — ز دیده خون دل میریخت و می‌گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بوده است — کف راحت ببالینش که سوده است

که بگشوده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی — چو مهمان رام دامش ساخت یا نی

گل اندامش میان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش با تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را — نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین و در هر لباسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش — بدان ره جز ره صبری نماندش

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / همه زندانیان خود را ببینیم
چو زندان جای آن سرو گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز زودا / فشانان خیزران بد بنا الشوخ ساقا
بزندان چون سیه تاب شبگرد / نهانی سیر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده
ز خود دور و بآن نزدیک نشسته / ولی در گوشهٔ تاریک نشسته
ز جان آری از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز شکل تر رطب را میتراشید
بچشم خونفشان ز اشک گلگون / همیداد از درون اسرار بیرون
گهی چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

نزد بر آتشم وصل تو آبی
که آبی از دلم ننشاند تابی

به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
نمی‌ترسی از این ظلم ای بیباک

نداری رحم بر مظلومی من
زهی رحم تو و محرومی من

ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد

وگر می‌زاد مادر کاشکی دایه
به فرق من نمی‌افگند سایه

ز شیر ناب کم می‌داد بهرم
به شیر از قهر می‌آمیخت زهرم

زلیخا خود به زندان در سخن بود
ولی یوسف به حال خویشتن بود

سخنهائی که آن حاضر نمی‌شد
دگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

چو شب بگذشت همچون خیزران
زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد
مؤذن در سحر شغلی برآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
دهش پس از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شد گردن فراز
زنایی ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت
به حسرت آستان بوسید و برگشت

به زندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان شد آن تنگ و سیه کو
نبودش جز در آن زندان شدن رو

نکردی گوش بستان هیچ چندان
که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنجا که زندانی‌ست یارش
به جز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا با هم نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

شب آمد شب عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را غصه پرداز

زلیخا همراه دایه بزندان رفتن

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه رائی آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجالیش روی یوسف
چو آن محرم ززندان آمدی باز | بر و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم ست کان رخسار دیدست | که این پایست کانجا بار سیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که زخو لیش را نفرسوده گردی | بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان نسرین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نه | ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار | زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز انجا بام زندان مینمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بر روی خلق بستی

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

بدیده دُر زمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کنم تا روی گلفامش نبینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشینست / نه زندان روضهٔ خلد برینست

ز دولت سقف او سایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

هر او دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر و بنهاد و بنشست

سعادت بر فراز آید از ان در / که سر من فرو آرد از ان سر

چو دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / شوم چون ذره گردد پاره پاره

ور افتم سرنگون اندرون او / بپیش آفتاب روشن او

هزاران رشک ارم بر زمینی / که بخز آید بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتارش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب و گر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش

نشستی این چنین در روز آن مه افروز / که زندان بود جای آن دل افروز

شب زندان شدی گه چاره کردی / برون از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

رفتن زلیخا بر بام منظره زندان

ز بس ریاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من / ازانست اینهمه حیرانی من

بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

گذشت از حال خود روزی فراموش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین رو دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد یکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست

جهان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را

در آید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی

نه ذوقی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل بر تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوس بار رخت بندد

نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری

اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر پختگی آرد نه خامی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دائم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گرانجانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت / مباش امروز هم کان نیست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را / گزین شو دانیای سود خود را

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که نزد پادشاه مصر یاد کنند

زهی در هر که دولتمند زاید / فروغ دانشش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل از روی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد آرد در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش
و گر جابر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روشدی ورا رضا جوی / زتنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / زنا داری نمودی غره اش سلخ
ززرداران کلید در گرفتی / زعیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده سختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش زگرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / زخلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند همراز / دران ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / وزان در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / ازان بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر درشه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / با و یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / گر آن یاد آوری افزیری سود
بگو نی هست در زندان غریبی / زعدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از [illegible] شهنشاه

چنان رفت آن صبیت از خیالش | که بر خاطر نیاید چند سالش
نهال وعده اش تا بوسی آورد | ز بندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند | بصد عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | ز بین این و آنش کم پسندد
نشاید جز بسوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست | بر و راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا هیچ در هیچ | نیابش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نی | بقفلش تیغ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آنرا گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | ببرید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست | گره قفلش ز فضل ایزدی رست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنها پاک خوردند
به بستان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچید و کردش همبر خشک
چو سلطان برد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محالست | فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر خواب | دلش غواص این بحر گهر یاب
اگر گوئی برو بگشایم این راز | وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست اذن | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست | که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند | باوصاف خوش و ناخوش مثال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خرمی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه | بود باران و آب کشت وافر
همه عالم ز نعمت پر برآید | وز آن پس هفت سال تنگ آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید بر زمین شاخ گیاهی
ز مشت مالداران دست و ازند | به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران | که گویی آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | کزو به گرد و هم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است آن | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه | ببر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا | بیار از این گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی ابیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست | ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند | ز حیرت در چشم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند | نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر سوی شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست | در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد ازمن / بجز صدق و امانت نامد ازمن

مرا به گر زنم لقب خزاین / که باشم در فراش خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گردند / همه پروانهٔ آن شمع گردند

چو ره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

که زان شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند

ز روییش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کازار باشد بر تنش گل / کی از دانا رسد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / ببالیش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف پاکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب جان از کینه شسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد

چه از چابک سواران سپاهی | تازی مرکبان با هم مباهی

سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره

تهیدستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خرگه روانه | بخلعتهای خاص خسروانه

فرازش هر کسش از پای تا فرق | تو گویی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای در و گوهر

براه مرکب او می فشاندند | گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش | بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اطلس همی رفت | بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت

گرفتش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند | پرستشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش بتقریر

وز آن پس کرد از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و میغ نفشند در تراخی

رفتن یوسف نزد پادشاه عزیز مصر

منادی کردن اندر هر دیاری ⁂ که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند ⁂ ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه ⁂ نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن ⁂ که باشد بر سر خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی ⁂ نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تره ⁂ بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی ⁂ که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند ⁂ چو داند کار را کردن تواند

ز هر جنسی که در عالم توان یافت ⁂ چو من دانا کفیلی کم توان یافت

همین تفویض کن تدبیر این کار ⁂ که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی پدید این کار سازی ⁂ بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد ⁂ زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش ⁂ بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی ⁂ جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان ⁂ رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی ⁂ جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره ⁂ برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی ⁂ بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت ⁂ لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را ‌ ‌ بمرد و شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد ‌ ‌ ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد ‌ ‌ نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کوشد به مهر و در کین سست ‌ ‌ درین حرمانسرا کار وی این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ‌ ‌ یکی را افگند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری ‌ ‌ کز آن کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد ‌ ‌ نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر او

دلی کز دلبری ناشاد باشد ‌ ‌ ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او ‌ ‌ نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه ‌ ‌ بر آرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد ‌ ‌ ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر عیش و طرب سازد زمانه ‌ ‌ دهد رو عیشهای جاودانه

فرو چیند از آن عیش و طرب کوی ‌ ‌ نخواهد کم غمش خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ ‌ ‌ جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ

در آن وقتی که دولت یار بودش ‌ ‌ حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر ‌ ‌ نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع گشته ‌ ‌ رخ افروخته چون شمع گشته

استیلای محبت یوسف بر زلیخا

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نمی‌خورد و از فراق او نمی‌خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یاد از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روزه صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محبوس و مظلوم

شب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل زخمه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وز او خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیالش هست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

زدی آه دمادم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ غم سپر بود

خدنگش را اگر آن مانع گشتی / ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان سیدم خوناب میریخت / مگر خوناب شب زان تاب میریخت

نباشد باد پیری را درین باغ — کز افشان بوم گرد خانهٔ زاغ

سیاهی از سرشک از سرگشتن نشست — ز نرگس از چشمش یاسمین رست

گشادی زیر این طاق کج آئین — سیه پوشیدش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی — چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندستان اگر بودش نمونه — که باشد کار هندو بازگونه

بر وی تازه چون گل چینش افتاد — شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افگندی بر ابرو — فتاد از علت پیریش بر رو

ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی — رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت واژون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین سنجیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ بیناییش گم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن ویران بسی سال — سرش افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلقهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت مقنع

بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار از نکش ز خشت بالین

بهم پیوستش از خاک بستر — سر از [illegible] حسرت [illegible]

بیاد او بزیر روی خشتش — سریر بالشی بود از بهشتش

درین محنت کزان تابش گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

وز آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

نشیمن جای مسکین گشت خرسند — بران از لیف خرما شد کمربند

خبر گویان یوسف لب ببستند — بپیش او ز بی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز — کند بر راه یوسف خانه ساز

گر افتد چون گذرگاهی براهش — بگیرد قوت ز آواز سپاهش

ز بی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده — نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از وصل یارش — بیابد قوت از پیک دیارش

گهی با باد از هر راز گوید — که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری — بپرسش از ره غربت غباری

بپرسد ماجرا او کز شهر یار است — بشوید گرد او کو زان دیار است

دگر سلطانش از راهی سواره — بر آید نبودش تاب نظاره

شنود خشم سجاکی گرد راهش — شنیدی خوش بآواز سپاهش

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خبردار شدی باید

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست	براه یوسف از نی خانهٔ خواست
بدو کردند نی بستی حواله	چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز	جدا برخاستے از هر نے آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی	ز آتش شعله در هر نے گرفتی
وزان نی بست بود افتاده خسته	چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شکر بود	برو هر نیشه گوئی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف نورزادی	سپهر اندازه و گردون نهادی
نگاور ابلقی چون چرخ فیروز	ز شب بسته هزاران حلقه در روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او	شکن بر کاسته بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر	بر سیم اختر رخشان مسمر
بر جرم سم چو سنگ خاره خستے	زهر پاره نوش سیاره جستے
اگر نعلش بریدی در تگ و دو	بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر	پران از پهلو نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق	بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش باز پیش کشیدے	بگردش باد صرصر کی رسیدے
بباد ار چه شدی هر قطره از خوی	ندیدی هیچکس یک قطره از وی

به هر محفل که آن جانان نشیند	نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی	کز ایشان هر دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست	درین عالم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید	قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت	قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد	نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد	ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور	ز چاوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم	بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری	بحکم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم	همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی	ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی	چنان بیخود بآن نیستی رفتی
درآن تنها چو هم از جان نشان شاد	رسیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری	نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا عبرا و یوسف التفات یافتن آن ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت	فزاید حرص هر ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	بهر دم در طلب نو تر نهد گام

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

یوسف زلیخا

چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرچه بعد از ره نشینی | هوای دولت دیدار بینی
شبی پیش آن بت بر زمین سود | که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت | سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم | برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسواییم را | بخشیم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور | بده چشمی که رویش بینم از دور
مرادم هیچ وقتی در مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامم مرا چون می‌توانی | چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان بخشیم مپسند چندین | بدین بد بختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به | ره نابوده چه بودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد | زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف در آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی | گرفت از راه یوسف تنگنایی
بسی ستم داد خواهان داد برداشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی | نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای | صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد | بحالی شد که اندر سینه ناید
ز نومیدی دلش صد پاره گشته | ز کوی خرمی آواره گشته

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

چو آن گرد خطا از من فشاندی ❊ من وه باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف ❊ بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصریان شاه ❊ گرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده ❊ بذل عجز کردش سر فگنده

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج ❊ نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ❊ برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را ❊ که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور ❊ بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم ❊ درین ادبار اقبالش بپرسم

گر آن تسبیح چون شه روشن گرد ❊ عجب نبود که تأثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد ❊ کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی ❊ که دریابد بآهی پایگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان ❊ فرو در قصهٔ گم کرده راهان

شود صبح صادق را تباشیر ❊ مزور را شود پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران این زمانه ❊ که هیچ بیند بهر زر بهانه

ز ظالم که یک دینار بگست ❊ دگر ز دوست صد کس بشکست

ز دینار و زرش صد سر خست ❊ تظلم کردن از وی بی بهره گوست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق — اگر گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بار سینه کی آزار یابد

پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از درگاه یگانه — بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — اگر در دلش هست او را دوا کن

بگفت او نیست نسیان کیش اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون سرو شاخص — در آمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — از و نام و نشان وی طلب کرد

بگفتا آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست کو کیست — ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان رو بنقصست

برفت از لذت آوازش از هوش | شراب بیخودی داد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی ایستاده آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد در از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست | بگفت از بسکه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثار پایش کردم | بگوهرهاش پاداشش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او | گهر شد افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون حال گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر خاتم شوی آن را بسوگند | بشرح او گشایم از زبان بند

و گرنه لب ز شرح او ببندم | غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت

گزار آتش لاله و ریحان بجوشید | لباس خلت از یزدان بپوشید

که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم بهر رویی که توانم

بگفتا اول جمالست و جوانی | بآن گونه که تو دیدی و دانی

وگر چشمی که دیدار تو بینم | نگار از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب لعل بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / زنش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور

خم از شمشاد گلزارش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی بر پیرش گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر از کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

همه روز از تماشای تو باشم / لبی بر کف پای تو باشم

قدم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

[illegible] / وهم از چشمه سار بخت [illegible]

چو یوسف این تمنا کرد گوشش / زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بود انتظاری / جواب او نه لی گفت و نه آری

میان خواست چراغ و ناخواست / کز آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما خود زلیخا را که دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

نکاح بستن یوسف با زلیخا

فلک عقد ثریا در آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان آسود از شب پردهٔ راز
در آن پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از تپش در پرده رقاص

گر آن تشنه که بر لب نیست آبش
به بیداریست یارب یا بخوابش

شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش از گشادی
گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم
که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست
سهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بروی افتاد
تماشای رخش پی در پی افتاد

بر غلتید از خوشی شمع آن نور سر
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید
ز دیدار خودش بیخویش دید

ز رحمت جای تخت زرّش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روئی کزو می بست دیده
وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روئی دید زیبا
بسان نقش چین روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول
رخش را از پی مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب خوان وصل و نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک به باشد آغاز
نمکهای شکر شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد
به زیر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست | ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشاده قفل و در وی گوهر انداخت
سمندش گام زد در عرصه تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد | درآخر ترک ناسائی وسختی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب خاست از خواب | ببین هر که سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته | نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچه نشگفته را چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند | گل از باد سحر نشگفته چون ماند

نکاح بستن یوسف با زلیخا

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه ز باغم نچیدست

براه جاه گرچه تیزتگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در تو خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

قبای طاقتم گسترده بودی / همین این نقد را بسپرده بودی

بهر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ز ان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو ستی آشفته تسلیم کردم

چو یوسف این سخن ز ان ماه پرچهر / شنید افزود ز آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه می جستی زین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی / که هر دم میفزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو چه من / بکیش و امان عفوی بپذیر من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

دربیان آیت عشق زلیخا در یوسف و دیدنش در بلای او و دریدن پیراهنش او بنا کردن عبادتخانه

بصدق آنکس ز درد عاشقی کام / بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آید در طریق عشق صادق / که نامد بهرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یک عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی — بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چند روز استاد و نشست — ره و رسم نشست و خاست دانست

دران خوابی که دید از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد — نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد — بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری پی تماشای وی افتاد

از پیری که بینا و جوان شد — بپهلوی آن جان جهان شد

وزان پس جز هوایش زیست تا زیست — بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت — باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که می آمد ازان یک بیش شرم

چنان زد راه دل آن نغز بیش — که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی — لبش بر لب نهادی روبروی

ز بس کشت طرب را آب دادی — با لبش دمبدم حاجت فتادی

دمی زد بر زلیخا پرده بشگافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتعال کرد — که یوسف اندرو چون ذره گم کرد

زلیخا را گرفت از مهر دل دست	نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای با نواع کرامت	مرا شرمنده کردی تا قیامت
دران قبله که میخواندی غلامم	کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی	هزاران بت که امکان شد ادا کردی
کنون من هم پی شکر عطایت	عبادتخانه کردم برایت
دران بنشین پی شکر خدایی	کزو داری بهر موئی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری	جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت	وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشیاندت	بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی	نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوتسرا میبود خرسند	بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی	کشند تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری در آید	سموم هجر را کاری بر آید
در آید در ریاض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	بوصل همدمش آرام دل یافت

دیدن یوسف پدر و مادر را در خواب

بدل خرم بخاطر شادمی زیست — ز غمهای جهان آزادمی زیست

نماده بی یافت ایام وصالش — دران دولت زحل بگذشت سالش

بپایی داد آن نخل برومند — بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش — که هر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب — ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته — برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب — کشید ایام دوری زود بشتاب

مرا خواهی بر آب و گل قدم نه — بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری ز ران خواب — بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب با او بیان کرد — وزان مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افگند — بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طور خود برون شد — باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت — ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دار فنا برد — بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست — ز تنگی بر جهان تابی نگرفتست

مرا فارغ ز من راهی نمودند — مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند — بقربت منزل ایشان گرفتند

بروی آرا ز شمار این و آنم | بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این عیارا | اثر گردد بزود وی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از کلید گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری لب خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای دربان درد دردناکان | برهم خرقه دو ز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاده شد بر هر بسته گشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقا نون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همرها او را | مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم کز و یکسو نشینم | جهان را بی جمال وی نبینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ	شب و روزش نیاید بر دو یک رنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان	که شد دلها ز فیض صبح خندان
برآورده لباس شهریاری	برون رفته باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل	بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چنگ عمر فرسای	که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی	بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش	ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند	یکی از وارثان ملک خواند
بجای خود نشاند آن مرز گردش	بخصلتهای نیک الفی ز گردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید	بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست	فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش	بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا سهم این داغ غم است	بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد	بجز سندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی	که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد	روان آن سیب را بوئید و جان داد
دلش بشکفت آن نکهت باغ لقا یافت	ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بیم جان برآمد | زجان حاضران افغان برآمد
ز لبش بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ مهر هوشش ز بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک | شد و زافتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن سخن خود برد هش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه تابوتش ز ران عالم روان یافت
خبر زین از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان آه در جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن سرخ خنها در روی میکند | برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوئی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن سرخ گلگون خط افگن | چو عرق تاخته در چشم روشن
بسینه از لطمه سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

وسیم آنجا عقیق تربتی رست | وزین بر لاله بنیاد فرهی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سر و بستان اسک کرد | بچیدن سنبلستان آهنگ کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او | بجا جان کر مفرمایی او

چو عرشش کرد زین بارگی تنگ | بخاک جاودانی داشت آهنگ

زلیخا اندرین فتنه شتابش | نکردم پای بوسی از رکابش

ازین کاخ غم‌افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم | نویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو اندر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته بردار تخته‌گر رخت | همایون تخت شد آن تخته چون تخت

گلاب از چشم خون‌افشان نخستم | بآن روشن گلاب او نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند | بکفنیش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند

دهان پر از نوای بینوایی | نکردم محمل او را درایی

چو جای خواب بر خاکش کشادند | چو دُر پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار خود دلشادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
بجای راه رفتن کرده سازم / کز اینجا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر گشاییم / بیک پرواز کردن سویت آییم
بگفت این و عماری را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان میزد ز دل کای ای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من اینک گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدود من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان اشکش چکیده

همی نالید و بر دم سینه چاک	بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد	بر سیم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد	دو نرگس از نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر	که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم	چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود سیم مصیبت بین مبهوت	سیه بادام افشاندن به تابوت
چو آن مشکین تن از تابوتش جدا ماند	دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد	بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش برآید	ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند	فغان و ناله از دل بر کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد	همین کردند بر وی با دو صد درد
همه کردند نوحه نوحه گر را	بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست	برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران	چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست	بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند	بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ	که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی انای این شیرین حکایت	که دارد از کهن پیران روایت

شکایت فلک کجرفتار

نبینی کس که از زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است | کدامین سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست | نهاده بر دل وی تازه داغیست
ز رأسش داغ هست و مرهمی نه | وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نتابید | بخاطرها سروری در نیفتید
چو شیر آن روز دور است از دورنگی | ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست | که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر عیش تنگ خود بنالم | که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رو در آشناییست | قرار کار آخر بر جداییست
ببستی گردش نمود آن سبز طارم | ببستی تا بشب مه خورشید و انجم
که تا با هم طبائع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبائع بگسلند از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دل پرخون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین گزاری نیست پیشش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست | که در خون چون شفق شامش ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد | کز آن در عمرها ماتم نیفتاد
ببستان ای به فصل بهاران | تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد ست غنچه پیرهن چاک — نخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا و داغه گل پاره پاره است — دهان پر شعله و دل پر شرار است

که افگنده زبان سرو ران را — که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل کشته ببد شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

زگل پر داغ پشت و روی گلبن — سمن رکندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه — غم جانکاه مرغان کوه در کوه

بود کوکو زنان قمری زهر سو — که یکی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد — که خوش آن کو بهم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بحبسم — کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان آن اودی و فصل بهارش — بپای از خزان گرد غبارش

ببین دم سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست — که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ آن زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد دوستی صبوریست

برفته آب رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخ نهالی — دم طاووس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را — زخیمه رفت پوشش نارون را

انار آن تاج تارک تارون را — که می بخشند نقدی باغ کهن را

چو هر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور دست پنجه طاقت زبون کرد | ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی | تو از بی بینشی سر پیچ سائی
چو در بینش ترا نیست سیرت | مکش سر زین همه چشم بصیرت
بی چشمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین که سمت راحلی بود | چو لب عقد شمارش لام فی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده | اگر کس را نیست آن کسری زیاده
زبانی گه نطق و خموشی | کنی آن راز لبها پرده پوشی
بدین آئین لبس سختی و سستی | فتاده صد شکست و درستی
تو بینی هر شکستی را زجائی | بهر جا بینش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم باز جانت | باسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هر گز ایمنی نه زاو | که آنرا می برد آنکس که داوست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز انجا خاست گر بیشی و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل جان پیر از صدگونه وسواس | روی بیرون ز عالم با کمال یاس
شود در خشت ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

شکایت فلک کج رفتار

شنیدستم که جالینوس کز دل | تن دونش شد در عالم گل
چنین گفت است چون جانش رسید | بلب گاهی کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس از مرگم نمودی
کشاد دل نبودش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشاد زین کاخ دل افروز | که زنهتگاه فر واسپی امروز
نباید در ولت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
او هم خاک کفش پا فشارست | در و صد گونه سختی ریگ دارست
بر آن کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافگن پرده افلاک از پیش | مباش از تیرگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سروریست
دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و نهادن بند فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک شد ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر سیرت و را دان بهره مندی | که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت | ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من بشنو سخنی که کار آید نباید | سخن کافزون ز کار آید نباید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر / بسی باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن با دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نگردانی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا معطر کن باخلاص

عمل کز وی تهی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر زاخلاص در راه

بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / بتاب از خدمت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

چو افتد جشن پوشی را قرارت / بود زافات چون [illegible]

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر [illegible]

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

بقطعه شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار

معارف گرچه مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر بهره پرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت | مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان | به از همخوابگی با حور گردان
به گلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن منه اندیشه بر پای | که فرمودند کز خسبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی | صلاح نفس جو از وی نه خوبی
زنی کش سرخروئی از عفافست | چنین گلگونه رویش گزافست
در آن حجله جمال حور دارد | که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور | ازان میگیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون دیگ سرائی | ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه | که غول و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز | که گرد دیگری دستت که خیز

ز منصب می دری بی منصبی به | که از هر منصب بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار | ز خاکش مرغ بر دارد بمنقار
خلاف مسکنت صد ره ارجمندی | ز تعظیم و دان سربلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن عهده اگر کردی وفا کن | طریق بیوفایی را رها کن
از ان حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بوده نشانند | چه حاصل زانکه آتش را خلف اند
مکن یادش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چه بندی گوشه ای از پند فرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان یک گوش در آری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
بروید بیدرنگی دانه از خاک | نیابد قطره قند گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بیابان چه زاید
بجان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خسیسی بذروهٔ بلند همتی

در مخاطبت نفس

بکار پختگان رو آر جامی
مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن

نه میبینی زبر این زرنگار کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی رو
نخورده سنگ طفلان جفاجو

زخوان پخته کاران توشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن
طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه
بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان
مکش از بهر کس ننگ و منان

بر آن ملکت بزن زان پشت پایی
قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه
که میگردد بسان دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال
خزان سرد را یکسان یک حال

میان سرد و تابستان دوم نیز
بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه شیرین باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زیان بگذار و فکر سود خود کن
ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران بیاموز
چراغ از بهر شب کوران میفروز

همیدار از گزاف انفاس پاس
که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید
مزید عمر آگاهان نشاید

در مخاطبت نفس

یوسف زلیخا

چراغ زندگانی را بود تف / دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت / منور شد ز پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری / بر آر از نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن زین پس تو این نور گامی

بود زین کام و آری بجایی / کز اینجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو زد هر مو سفیدی روسفیدی

بدل گر نیست زان رنگ تباهی / مکن چون سیه کاران خطایی

زپیری بر سرت برف شگفت است / وزان غم گریه تو آب برف است

وزان گریان براه عذرخواهی / بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم افکن که وقت عشوه راست / ورق بر در که فکرت سبزه کارست

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم زین چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاوسان چه پویی / خلاف خوش خرامان چه جویی

خلاصی جستن است از وهم پندار / ز نخجیر سطور و نظم اشعار

نظامی گو ز نظم خوش گشایش / نگفتهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای گیرد / وزو ماند همه بیرون پرده

نباید بهره تا در پرده باشد / جز آن سر که با خود برده باشد

نباشد آن سر الا سر آن شه / لقای سالم مما سوی الله

در مخاطبت نفس

ولی کرده ازین پهلوی تنگ — سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده — بزیر دامن عرشش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرت سیر وحدت بار جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

تهی پهلو برد کاروانی — میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل آن گنج عرفان — که باشد روزه داری صرفهٔ نان

همی آید نماز از پیرزن پیر — که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

ولی گر دهی آن ناهی بدست آر — که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل که شرحش باز گفتم — به وصفش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلوی پیر مکمل — که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام اقامهم الله تعالی

بحمد الله که بر ختم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم گر نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیو از فراغت یافت پشتی — براه نرمی افتاد از درشتی

بهم بر بست از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از جنبش رقم فن

برو علم از مقدمش ماندی اثرها — بحاضر دادی از غائب خبرها

پی راحت شد از مرکب پیاده | در از افتاد نے مهد و ساده
نه از دست قلمزن تار کش بست | نه کزلک را برو در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک خطائی | با بداو قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم | که تا باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل که صد برگیست یک پشت | که تا کی برکنند زایشان فلک پشت
چو گل هر دم رواج تازه شان باد | زپیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایم شکر خا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست | کزو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی | بهر بستان ز گلروی نشانی
بهر آن تازه گل روی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عباراتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هر آن حرفی کزو در وی چشمه وارست | ز معنی سبزه زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از سرچشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری
خوش آن سرو که بخت سازگاری | نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز جا نقش سر زند سرو نمائے | ز جیب آید برون دست دعائے

خاتمه از مصنف رحمة الله

چنان دل با خدای عالمش باد	که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی	بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش	بشو از چشم تر چون نامهٔ خویش
از آن صحرا جواد خامه پی کن	وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هرچه گوئی خامشی به

ذکر خیر نام نامی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و بادشاه سلطان حسین [illegible] در خدمتش کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطیع او و از معتقدان وست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده و تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار است که عدد وی پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و در این دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الهی بود چون زان سبب	گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله
یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدائی تو دم بدم چو نی	وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

ذکر مصنف رحمه الله

ولہ

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما

جمال روی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

بنار گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرضت شوقا و مت هجرا فلیت اشکو الیک شکوی

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا	وله	همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
گاه در دل سازو گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی
از سبیل ملاهی و مناهی توبه	وله	وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش		زین توبه که هست هم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا عبد الرحمن جامی شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی		هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

سنگی بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی

و روزی کسی بمولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود و آنوقت تلمیذی گفت که مولانا

در باغ با ریش بابا بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابای شما خانهٔ غلامان

با بهتر و خوشتر ست از آنکه در فن معما و حلی تمام داشت از دست باسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان من		بهر تسکین دل بریان من

خاتمة الطبع لله الحمد و المنة که بمین افضال ایزد متعال نسخهٔ خجسته از یوسف زلیخای جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو در ماه صفر سنه ۱۳۱۲ھ مطابق ماه سپتمبر ۱۸۹۴ع بار دوازدهم طبع شد

مسائل ابن معما در رسائل ارباب معما کو در فن معما تصنیف فرموده اند دیده شود

قوله چشم بکشا الخ از چشم باعتبار ترادف عین مسمی وا زبکشا بعمل ترادف فتح مراد از فتح دادن عین و از زلف باعتبار تشبیه لام مستفاد ست

ذکر مصنف رحمه الله